

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ساعت های کلافه

زهرا گل میری

۱۳۹۲

سرشناسه: زهرا گل میری
عنوان و پدید آور: ساعت های کلافه، زهرا، نویسنده،
۱۳۶۱.

مشخصات نشر: ارسطو . مشهد

تعداد صفحات: ۹۶ صفحه

موضوع: رمان - ادبیات - آموزشی - داستان های قرن بیستم.

وضعیت فهرست نویسی: فیا

شابک: ۰-۶-۹۰۷۰۳-۹۶۴-۹۷۸

رده بندی دیویی: ۳۴۳ / ۳۸۵

رده بندی کنگره: ۵۶۸۷۵۶ کتابخانه ملی ایران: ۳۲۴

نام کتاب: ساعت های کلافه،

نویسنده: زهرا گل میری

ناشر: ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)

صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: چاپ و نشر ایران - پروانه مهاجر

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۲

چاپ: مدیران

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

شابک: ۰-۶-۹۰۷۰۳-۹۶۴-۹۷۸

تلفن مرکز پخش: ۵۰۹۶۱۴۵ - ۵۰۹۶۱۴۶ - ۵۱۱

با تشکر از برادر عزیزم موسی گل میری

که در چاپ این اثر با من همراه بود

سمیرا بدون تشویش و با خونسردی حسرت برانگیزی، به خودش فکر کرد. به شوهرش فکر کرد. به پسرش آریو فکر کرد که آن پایین روی رودخانه توی یک قایق پدالو؛ که به شکل قوی قرمز بود، کنار بابایش نشسته بود و با گریه و لج بازی اصرار داشت که نوک پدالو روی کله ی قو بنشیند. سمیرا از آن بالا کلافگی شوهرش را دید و بی اختیار خنده ی کوچکی کرد. به چادر های مسافرتی رنگینی که دو سمت رودخانه برپا شده بودند نگاه کرد و لذت برد. این عالی است؛ مردن در میان مسافران غریبه، در میان چشمان ناآشنا، نگاهای مهاجر، نگاه های گذرا، نگاه هایی که کاری به کار تو ندارند.

روی پل فلزی رودخانه ی بابلسر ایستاده بود و به منظره ای پایین نگاه می کرد. بدون نقشه ی قبلی به این مکان رسیده بود؛ قرار بود فقط کنتل ها را توی سبد بگزارد و با شوهر و بچه اش بیاید تا سفره شان را کنار رودخانه بی اندازند. اما حالا او اینجا بود. با تصمیم قطعی.

چقدر عالی که شال راه راه سفید و سرخش را سر کرده؛ لابد وقتی بدن پر از هیجان و شاد سمیرا از آن بالا سقوط آزاد می کند.

این شال از گردنش باز می شود. پشت سرش رقصان. انگار روح سمیرا باشد؛ سازشگر و تب دار. عقب تر از تن سمیرا می افتاد توی آب و آب روح سمیرا را که آزاد شده با خود میبرد به دریا. شاید هم به درون آب نیفتد و باد او را با خود ببرد. روح سمیرا ممکن است با همین باد ملایم تا قاره های دیگر هم برود، به اقیانوس ها. از لذت این اوهام کیفیتش کوک شد. دیگر چرا دست دست کند؟

پشت سرش رانندگان ماشین هایی که از روی پل رد می شوند، بوق اعتراض می زند و متلک می اندازند. حق هم دارند. آخر اینجا پل عابر پیاده که نیست. با کیفی کوک شده شان هایش را همراه نفس بالا انداخت و بعد از مکثی کوتاه هردو تایشان را پایین کشید «تمومش میکنم، همین حالا»
با نفسی راضی و جسور، پایین پرید. و ...

راستی مگر چند بار توی زندگی اتفاقات آن جور که سمیرا دلش می خواست پیش رفت؟! تقریباً هیچی. خوب، این یکی هم رویش.

هر احمقی می دانست این ارتفاع همچین زیاد هم نیست. اما سمیرای کله خراب که همیشه به او هام و دل خواسته هایش زیادی بها می دهد چنان غرق رویا و آرزو - آرزوی یک مرگ انتخابی و خواستنی - شد که این آب را کد را موج و تند دید و این ارتفاع نه چندان بلند را ارتفاع اورست با زمین.

با نوک دماغ افتاد روی یک پدالوی سبز رنگ باخته، که دو پسر ده یازده ساله تویش نشسته بودند و چیزی نمانده بود غرق شوند. با دیدن این صحنه چند نفر دیگر از کسانی که روی رودخانه، قوی پلاستیکی می راندند مسیرشان را به سمت آنها کج کردند و به سرعت رکاب زدند تا از قافله ی تماشاچیان عقب نمانند.

صداها در هم زیر و بمی از زن و مرد به گوشش می رسید؛ سرزنش گر، تمسخر آمیز، طنز، هم دردی افراطی، ترحم دلسوزی لج درار، بی تفاوت.

زن و شوهر جوانی قایقشان را پهلو به پهلو ی قایقی که سمیرا در آن افتاده بود جفت کرده بودند. زن دستش را به سمت سمیرا دراز کرد. دو پسر بچه بی که سمیرا توی قایقشان افتاده بود هم کمک کردند تا سمیرا تعادلش را حفظ کند. چند دست آگاهانه یا غیر آگاهانه کناره های دو قایق را گرفتند تا کمتر تلو تلو بخورد و دستهای بیشتری درهم و تا به تا به سمتشان دراز شده بود. شوهر زن با کمک یکی دو تا از این دست ها به قایقی دیگر منتقل شد و سمیرا کنار دست زن جایی که تا چند دقیقه پیش مال شوهر زن بود نشست.

می دانست که پدالو های زیادی را نامتعادل کرده است. با شرمندگی سرش را کمی بالا گرفت. اما نه آن اندازه که با کسی - حالا هر کس که باشد - چشم

در چشم شود.

زن گفت: تو این گرونیه دیه می خواستی خونت گردن کیو بگیره؟ حالا چیزیت هم شده؟ درد که نداری؟

سمیرا جواب نداد. می دانست چند نفری دورشان را گرفته اند و لابد یکی شان هم شوهر و بچه اش هستند. شالش را که مثل مار دور گردنش حلقه زده بود باز کرد و روی سرش گذاشت. تا رسیدن به کناره ی رودخانه هیچ حرفی نزد، به چشمهای دور برش - خدا می داند چند جفت - نگاه نکرد اما ناخواسته معنای پاشیده از هر کدامشان را بر سر و صورت خود حدس میزد.

قایق که کنار زد چند دست تازه ی دیگر را دید که به وضوح کمتر از چشمها بودند. از میان دستهایی که آرنج شان زاویه نشده بود و با پنج انگشت صاف و شیک مستقیم به سمت او دراز شده بودند دست شوهرش را شناخت؛ کف دست رو به بالا بود، چهار انگشتش به درون خمیده بودند. «بیا» پی شوهرش را ه افتاد.

خدایا! می خواست یک قهرمان باشد، اما مثل یک احمق جلوه کرده بود. الیاس با دندانهایی که به شدت بر هم فشرده می شد در سکوت ماشین را روشن کرد. سمیرا رفت عقب نشست. الیاس او را به درمانگاه رساند.

پزشک کشیک ریش و مو جو گندمی، به جای رو پوش سفید، تیشرت راه راه آستین کوتاه پوشیده بود. پنبه آغشته به پتاتین و خون را به دست دختر بهیار که موهای رنگ شده ی خرمایی اش نصف چشم سمت چپش را پوشانده بود داد. و دختری اکراه آن را در مشتش گرفت و درون سطل آشغال کنار در انداخت.

«چیزی نیست خون دماغ معمولی، ولی برای احتیاط یه عکس از سرش بندازید. از کجا افتاده؟» پزشک خیلی هم مشتاق نبود از بی پاسخ ماندن سوالش هم دل خور نشد. رفت پشت میزش نشست و لبخند زد. دختر بهیار هم فوری درس استاد را باز پس داد و وظیفه شناسانه به سمیرا و شوهرش لبخند زد.

با همان سکوت به خانه برگشتند. و این سکوت را الیاس، وقتی عصر پس فردا از سر کار برگشت و تلویزیون را روشن کرد و چایی اش را خورد شکست.

«می دونی چقدر شانس آوردیم و بخت با ما یار بود که هیچ کس تو را نشناخت. برو خدا را شکر کن! که تو این شهر کوچیک که پر از فامیل های ماست حتی یک نفر هم اون شب کنار رودخانه نبود تا ما رو بشناسه. و گر نه تلفن پشت تلفن بود که به خونه می شد. به سوال هزار کس و ناکس باید جواب می دادیم. امروز مامان زنگ زده بود شماره ی جدید خاله را ازم بپرسه گفت: شنیدی یکی می خواسته روی پل خودکشی کنه؟ مردم تو نونوایی می گفتن همین جای بود. مسافر نبود. قلبم او مد تو ی دهنم تا گفت: می تونی پرس و جو کنی بینی کی بود؟ وای سمیرا فقط فکر کن مامان الان از موضوع خبر دار بود.

سمیرا گفت: نمی خواستم کسی را تو در دسر بندازم. خیلی احمقم، ببخشید عمدی نبود.

- مگه میشه آدم غیر عمد هم خود کشی کنه؟

سمیرا حرفی نزد سرش کمی گیج می رفت. بلند شد رفت آشپزخانه. و زیر املتی را که برای شام حاضر کرده بود خاموش کرد. الیاس گفت: اون قد موندی تو خونه که خل و چل شدی. برو دنبال کاری باری، خودت را سرگرم کن. که این قدر فکر و خیال نیاد سراغت. پارسال هم سر یک بگو مگوی معمولی رفتی ده تا قرص خوردی.

سمیرا آمد پشت او پن آشپزخانه ایستاد و گفت: پنج تا بود. خوب چی کار کنم کجا برم. از بی خاصیتی خسته شدم. خواستم بروم کلاس کامپیوتر گفتی هزینه اش زیاده چرا وقتی خونه ی بابات بودی نرفتی. خواستم بروم خیاطی گفتی مامان میگه چرا تو جهازت چرخ خیاطی نداشتی.

- «همه اش از بی پولیه»

- آره خوب. پارسال خواستم برم کلاس عکاسی. دوربین را می خواستم از خواهرم سارا بگیرم. هزینه ی دوره توی کانون بود پنجاه تومن برای سه ماه.

یک جلسه بیشتر نرفتم که مادرت گفت شانس نداریم به جای اینکه کمک دست شوهرت باشی می ری پول بی زبون را خرج قرتی بازی هات می کنی. تو هم گوش کردی و گفتی...

- «تو هم سر هر چی پای مادرم را وسط بکش»

- من فقط دارم اتفاقیهای گذشته را توضیح می دم به من چه سر هر چی پای مادرت هست

- بدم نمیگه، اصلاً برو منشی شو هم سرگرم میشی هم خرج خودت را در میاری

- پارسال یاده چند تا مطب رفتم؛ باید تا نه شب می موندم و فقط ماهی هشتاد تومن می دادند. اگر قبول می کردم باید آریو را می فرستادیم مهد که هزینه اش می شد ماهی شصت تومن. تازه فقط تا ساعت پنج نگه می داشتند. برای بعدش راهی نداشتیم.

- خیلی خوب حالا هرچی می گم یه چیزی می گی، گفتم: بیرون برو، نگفتم غر بز

- من غر نزدم فقط دارم جواب سوالتو می دم

- خوب حالا! آه، بین راستی یه مدت بود می رفتی پارک پیاده روی یه هوایی می خوردی!

- خوب اونم تو گفتی چیه هر روز می ری تفریح و گردش

- آقا جان من از اول عمرم تا حالا هرچی گفتم غلط کردم ول کن دیگه. از فردا برو!

سمیرا دوید سمت دستشویی و گفت - چت شده فکر هوا خوری من افتادی

- کجا می ری

- دست شویی حالم داره بهم می خوره.

الیاس دلیلی نمی دید به سمیرا بگوید وقتی رفت جواب عکس برداری از سر سمیرا را بگیرد موضوع را به پرستار بخش گفته و او هم گفته که چند جلسه روانشناسی واجب است. الیاس هم پرسید هزینه اش چنده؟

« جلسه ای پانزده (هزار) تومن ولی توی درمانگاه دولتی هفت تومان. اگر هزینه اش براتون سنگینه یه کاری کن بیشتر از خونه بره بیرون؛ خیلی از زن های خانه دار توی این سن و سال دل مرده میشن.»

الیاس گردنش را مالش داد. چشمانش را بست و حین استراحت، صورت زیبا و لحن مهربان پرستار را در ذهن خود مجسم کرد.

.....

گفت: تولدت مبارک!

سمیرا به چشمان دوستش رخسار که دو روز قبل همه چیز را تلفنی از دهان سمیرا شنیده بود نگاه کرد. منتظر بود سرزنش یا ترحمی را در دو حفره ی راز آلود ببیند. اما باز مثل همیشه توی چشم هایش جز دو تکه قالب یخ شناور که در حال آب شدن است چیزی نبود.

سمیرا وانمود کرد که هیجان زده شده با خنده گفت: «یعنی چی می تونه باشه؟!»

رخسار آرنج راستش را به نیمکت سبز پارک تکیه داد و گفت: حدس بزن!

- اووووم.. دو چرخه؟

- نه بزرگتر

- تخم مرغ شانسی. اگه نیست خودت بگو!

- جایزه اسکار

سمیرا پوزخندی زد و جعبه کادو را از دست رخسار گرفت. آهی کوتاه کشید.

رخسار پرسید: مضطربی؟

- نه، نا امیدم. کسی بهم زنگ نمی زنه. کسی وقتش و تلف نمی کنه خط هایی که من سیاه کردم بخونه.

- بس کن امروز فردا بهت زنگ می زنم

- یک ماه گذشته

- یک ماه که زیاد نیست. من مطمئنم که فیلم نامه ی تو تایید میشه. به نظر من که بی نظیره، رو هوا می برنش.

- با این حرفها فقط اضطرابم را بیشتر میکنی

- دارم راستشو می گم. فقط موندم چطور کسی که منتظر یه اتفاق بی نظیره می تونه دست به هم چون کار احمقانه ایی بزنه.

سمیرا اصلا دوست نداشت این صحبت ادامه پیدا کند. با لحنی ای کودکانه گفت: «عجب کادوی فاخری»

به هم قول داده بودند که هر گز کادویی بالای پنج هزار تومان برای هم نخرند. اما حالا این جعبه سیاه و سفید خودش پنج تومان می ارزید. کادوی تویش را دیگر خدا می داند. اما سمیرا جرأت نداشت رخسار را توبیخ کند. همان تیکه ی «جعبه فاخر» هم نباید گفته می شد. رخسار زنی است که وقتی کنارش بنشینی و از نزدیک توی صورتش نگاه کنی قادر است بدون هیچ گونه تلاشی تو را مجاب کند به هر چیز.

او آرواره هایی ظریف و در عین حال قدرتمند دارد، با موهای کوتاه قهوه ای تیره. اگر شالش را بردارد می تواند پسر بچه ای باشد بیست چهار ساله و اسکیت سوار، با یک کوله پشتی توسی روی دوش. پر از اعتماد و عقیده ی راسخ به این که هر کاری دوست دارد اجازه ی انجامش را هم دارد. رخسار قدرت مادرزاد و ناگریز ملکه های برفی را داشت. ولی سمیرا کلافه است که نمی فهمد چرا چشمهایش جای مشعل روشن، یخی در حال آب شدن است. لرزان، نا پایدار، محکوم.

رخسار چهار انگشتی به شانه های او زد «نمی خوای بازش کنی»

- چرا، چرا.

در جعبه ی کادو را برداشت. جا خورد و ابرویی بالا انداخت. خوب همین است، رخسار؛ با ظاهری فاخر و پر صلابت و درونی نزدیک و صمیمی با تو.

یک قلم سیاه سوسمار نشان، یک پاکن و یک مداد تراش نقره ایی.

- خیلی خوشحالم کردی. انگار برای هدیه امروز آرزوی غیر از این نکرده باشم. باور می کنی؟

- آره باور می کنم، خیلی راحت .

رخسار از جایش بلند شد چین پشت مانتوی کتان ترک سرمه ایی اش را باز کرد. « بریم تاتی کنیم ».

- باشه

یک گروه سی نفره بعد از دو دور دویدن دور محوطه ی پارک کنار وسایل ورزشی توقف کردند. سمیرا آنها را از تابستان سال پیش که مدتی برای پیاده روی بیرون می آمد می شناخت . سمیرا و رخسار روی تاب مجسمه ای دوتایی مقابل هم سوار شدند و نرم نرم شروع کردند تاب خوردن یا به قول رخسار تاتی کردن. رخسار گفت: خوب تعریف کن بینم چی کار می کنی با سی سالگی؟

سمیرا خواست آهی بکشد دهانش را به آه باز کرد اما پشیمان شد و سر حرف را گرفت.

برای شروع دیشب نشستم تمام دهه بیستم را در کفن پیچیدم؛ اما نه با آن شور شیرین گونه که مادرم کودکی ام را در قنداق «

- تمومش کن توام. به حامدی نگاه کن! با هشتاد کیلو اضافه وزن توی هیجده سالگی که همراه بودن با دوستاش، اسکیت، فوتبال و شلوار های جین زیبا را ازش گرفته، چه سر حاله! لپاش گل انداخته. آگه تو بودی همینو بهانه یی برای نامیدی می کردی.

با انگشت به پشت سر سمیرا اشاره کرد و حامد را نشان داد «سلام

حامدی»

سمیرا هم سرش را بر گرداند و به حامد سلام کرد. گفت: منم به این موضوع فکر می کنم. ولی حامدی و همه ی اونهایی که پشت سر منند چیزهایی را می خوان که دارن یا راحت می تونن داشته باشن. در حالی که من از بچه گی می خواستم آدم بزرگی بشوم. فیلم نامه نویس بزرگ، رییس جمهوری معروف که ممکنه ترور بشه، خبرنگاری جنجالی با چهره ای پوشیده. وای خدا، بند باز سیرک. اما از نوجوانی یک زن خانه دار شدم با روزهایی تکراری. دهه ی بیست آدم باید پر از تجربه و هیجان باشه ولی برای من هر روزش عین همه. می دونی روحم یه اسب سیاه وحشیه. فکر کن؛ یک اسب، یه سیاه پر عضله، که رئیس گله است را اسیر کنند تا در مزرعه با قاطرها کاه ببرد یا هر روز، هر روز و هر ثانیه سنگ بیهوده ی آسیاب را بگردونه.

رخسار خنده اش گرفت. «عجب! بابا استاد، روح تنهای یک فیلسوف.»
حامد روی تردمیل غلتکی، دوی در جا می زد. لپ هایش شبیه دو تکه اسفنج بودند که توی خون خیس خورده باشند. قسمت هایی از تیشرت نرم توسی اش که لای چین و شکن تنش گیر کرده بودند خیس از عرق بود..
حامدی ایستاد، نفس نفس زد با لبخند پر نمکی گفت: آریو کو؟ محمد امین کو؟

سمیرا گفت: آریو پیش باباشه. رخسار هم گفت: محمد امین پیش بابا بزرگشه. فرشته خانم دوان دوان در حالی که دست چپش را می چرخاند سلام کرد و رد شد. حامد خندید و این بار شروع به راه رفتن آرام کرد.
سمیرا برگشت به سمت رخسار و گفت: این گروه همه سن آدمی تویش هست. جوونا برای تناسب اندام میان یا مثل فریبا می خوان چاق بشن و ماهیچه بززن و یا مثل روزبه و ساناز و بقیه می خوان وزن کم کنن. پیرها هم که واسه سلامتی شون میان. این وسط یکی مثل من لابد خیلی نخاله حساب میاد.
موندم سی ساله ها برای چی میان یه آدم سی و یک یا سی و چهار برآچی می آد. نه درست حسابی پیره نه جوون.

- مزخرف میگی. بین فرشته خانم چهل هشت ساله است و هنوز برای تناسب اندام میاد. می خواهد تو مجالس زنانه اش که بیشتر از ده روز در ماه هست و

تو عروسی ها چابک باشه.

سی سال که سنی نسیت

- من یکی که وقتی به سنم فکر می کنم و میبینم به هیچ آرزویی نرسیدم از خودم بدم میاد. دوره ای را پشت سر نگذاشتم که بی ارزه، همه اش یک جو رو یک جور بود وقتی به دفعه بخودم میام می بینم سی ساله ام و دیگر هیچ.

رخسار یک لنگه پایش را روی زمین گذاشت و توقف کرد بعد پای دیگرش را به زمین گذاشت. « یکی نیست بهم بگه خنگ خدا! یابو! آدم برای رفیق شدن برات قحطه با این قرص افزایش یأس می گردی؟ پیر پایین تا هوا تاریک نشده برگردیم »

راه رخسار و سمیرا بیرون پارک بعد از ده دقیقه راه رفتن از هم جدا می شود. رخسار در اولین ایستگاه سوار تاکسی می شود. و سمیرا تا خانه اش پیاده می رود که یک ربع دیگر طول می کشد. برای کسی مثل سمیرا یک ربع برای رفت و برگشت به مریخ هم کافی است. و همینطور هم برای ساختن یا ویران کردن یک زندگی. همیشه در این یک ربع طلایی توی ذهنش کارهای زیادی انجام می دهد.

حالا دارد به حرفهای رخسار در آن ده دقیقه ی هم مسیری فکر می کند؛
« دوستانم به شوهراشون نمی گن که من یک بیوه ام انگار که من... ». خطوط برجسته ی چهره ی رخسار وقتی این جمله ی نیمه تمام را می گفت از ذهن سمیرا بیرون نمی رود؛ نمایانگر یک غرور عصبی و آسیب دیده اما همچنان سرپا.

رخسار جمله اش را تمام نکرد و سوار تاکسی زرد شد « آقا دربست. » سمیرا دور شدن تاکسی را نگاه کرد. اما رخسار به پشت سر خود نه. سمیرا به خودش شک کرد که چرا به نظر رخسار او رفیقی شایسته نبوده تا رخسار چند ماه زودتر این حرفها را به او بگوید.

بعد از ده ماه دوستی تازه دارد می گوید که سه سال و نیم است بیوه شده. دارد می گوید: حالا دیگر بیشتر افسردگی هایش را پشت سر گذاشته. می گوید: از یک سال پیش که برای اولین بار بعد از مرگ شوهرش صورتش

را بند انداخته مادر شوهرش که نسبت نه چندان دوری هم باهاش دارد توی صورتش نگاه نمی کند تنها با پسرش محمد امین صحبت می کند. می گوید امروز نوبت آنهاست که بچه را نگه دارند. گفته پنج میلیون از دیه را داده به مادر شوهرش برای امام زاده محلشان پنکه، فرش و از اینجور چیزها بخرند و با بقیه اش یک آپارتمان با وام پنج ساله خریده، حالا هم با حقوق همان خدا بیامرز قسطش را می دهد. و رخسار با داشتن لیسانس ادبیات فارسی بس که دنبال کار گشته خسته است.

سمیرا کنار وانتی که گوشه ی خیابان پارک شده می ایستد تا پیاز بخرد. با خود کار آبی روی مقوای کثیفی نوشته شده «سه کیلو هزار». زیادی درشتند اما مرغوب به نظر می آیند. فروشنده سنگ ترازو را میزان میکند و می گوید «بیا خواهر نگاه کن سه کیلو و دویست. دویستش حلال». نایلون پر پیاز را دستش می دهد. سمیرا همیشه به دهان فروشنده گان و سنگ این ترازوها نگاه می کند و چیزی سر در نمی آورد. اما با لبخندی که گاهی محسوسست گاهی آشکار و کشیده - سری تکان می دهد و تشکر می کند. (خود را مؤظف به این عکس العمل می داند - فروشنده گان سر راهی این طوری اند مجابت می کنند که دارند لطف بزرگی در حق می کنند و به درجه ی کمتری تو هم داری به آنها لطف می کنی و لابد این حس خوب است پس موظفی به لبخند، تایید، تشکر.

سمیرا که خودش را بعد از انجام وظیفه رها میابد از وانت و فروشنده ی راضی دور می شود. به هزار و دویست تومان باقیمانده توی دستش نگاه می کند، می تواند یک پاستیل برای آریو بخرد و همین طور نوشابه ی سیاه برای الیاس. - یک ساعت و نیم مواظب آریو بوده شاید لایق این جایزه باشد. کنار بقالی یک مغازه خنزر پنزر فروشی است پر از پیچ، میخ و میخچه، کارتون خالی، نایلون و طناب. یک طناب دسته شده با رنگ زرد خورشیدی درخشان، توجه سمیرا را به خود جلب کرد. با گوشه چشم نگاهی به طناب انداخت انگار و یار کرد طناب را بلعد. دودل شد که از خیر نوشابه بگذرد و جایش طناب بخرد - بالاخره یک جا لازم می شود. - اما توجهی به تردید خود نکرد و وارد بقالی شد نوشابه و پاستیل را خرید. بیرون آمد. به پشتش نگاه نکرد طناب شبیه